
هو
غزلیات
صدر العرفاء و فخر الشعراء
الاستاد خواجه شمس
الدین محمد حافظ
شیرازی طاب
الله ثراه و جعل الجنة
مثواه



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ‌‌‌— باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر ناحق‌شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

ای مطرب حریفان این پارسی بخوان / در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

[illegible]

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من جان رش اثر کرد
[illegible]

که بی قد ندیدم هیچ شی را
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

[illegible]
[illegible]

بگفتم ساقی فرخنده پی را
چو [illegible] بیار آن جام می را

[illegible]
خدا کی الله فی الآخر [illegible]

چو [illegible] کسب [illegible]
[illegible]

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

[illegible] طمع [illegible]
تا کی ز دل پناه [illegible] زبانم

[illegible]
[illegible] غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

[illegible]
[illegible] سلام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

کو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
تا شد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روا سوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

ما [illegible] تو آشفته جهانی بر سر باد / [illegible] سودای زلفت میل هیچ [illegible]

هر [illegible] کرد [illegible] حافظ [illegible] / رحم کن بر جان [illegible] پرهیز [illegible] ما

[illegible] / [illegible] با [illegible] مستعدان [illegible] لطیفه [illegible] ما

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

[illegible] ان ما | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش [illegible] | [illegible] شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان بادپیما را
[illegible] که آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر [illegible] | [illegible] نیست روی زیبا را

[illegible] عجب [illegible]
[illegible] زهره برقص آورد مسیحا را

[illegible] جام | [illegible]

ساغر می بر کفم نه تا ز تن
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

که همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت که همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا یا روت را — تا بکام دل ببیند دیده ما روت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق یار — کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر — گر نگفتی شمه از حسن لعل ماروت را
بوی گل برخواست گوئی و ز چمنها روی بود — بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

میکشیم جور و جفاها بیت زهجران اینصنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من — ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب — بهره ور ز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

میدمد صبح کله بسته نقاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زده است گل بچمن / می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک / هست بر ریش و سینه‌های کباب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده به شتاب

زاهدانه می نوشش هذا انه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زآب زندگی خواهی / می نوشین بجو بیا که بیاب

چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گر نگفتم ماه من افغان من کی گوش داشت / ورنه خواهی ساخت با ما خسته مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد چو حسن — ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهد این مستور و مستان بی شکیب — خانه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم گل کشید — زیر دامن باد داد چون سحاب
از برای باده میباید زر و — محتسب را حد و بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا بود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکات حسن ده و حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا ابد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب تو و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند — خبر نداری آیا احوال زاهدان خراب

مراد در لبت شد یقین که چو لعل | پدید میشود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است | مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ ‌‌ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال زبیداد عشق ناز که یار — ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد — این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است — همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم شبها — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دوشب در اندرونم بود — کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

کنج غزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — از ازل تا به ابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد / با روی دلکش تو کرا حد گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم از او نشان / موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست

چندان گریستیم که هر آنکس که بر گذشت
در دیده ام چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بهر صد نشیند عالی همتی
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامورکه رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافهٔ و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

وانگه چو دید بازی این چرخ حقه باز | هنگامه بازچید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من | بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه‌ای از شرح حالی خود ولی | درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران … در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت … عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست … در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید … هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه … زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست … دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک … نوای من به سحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله … گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست … جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر … که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه … رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی … فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ … تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست … از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز … هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساربانا رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

انکه در طرز غزل نکته بحافظ اموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و ابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه‌پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

با آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ‌ ‌ ‌ عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست ‌ ‌ ‌ تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس ‌ ‌ ‌ بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ‌ ‌ ‌ صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ‌ ‌ ‌ ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا ‌ ‌ ‌ چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ‌ ‌ ‌ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج ‌ ‌ ‌ بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش ‌ ‌ ‌ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر ‌ ‌ ‌ بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ‌ ‌ ‌ هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که تحفه سخنش می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ‌ ‌ ‌ پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان ‌ ‌ ‌ نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را به خاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای نوید صبا بسا منظر سمت — بنگر که از کجا تا بکجا منظر سمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز / کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروی بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم بخان دل و دیده برکنارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل کاریست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
میسوخت چو پروانه تا نور زیا بنشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز … پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی … کایام گل و یاسمن و عید صیامست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست … وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست … چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما … که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان … که آن بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر … همان حدیث هما و طریق خطافست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست … خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست … هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان … تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود … زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن … اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید … در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت … وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم … دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه توحید راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون‌افشان | که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست | جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست | تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد | راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو | باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد | که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین | در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست
به لجه آمد در توبه حالیا خبر | که تو به وقت گل از عاشقی به بیکار

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست

ازین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو بخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و دعای نیم شبی است

نه من ز خانه تقوی بدر افتادم و بس

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشادست بال بر همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

در روز عشق و ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
خون پیاله شبه تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثلست

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست — هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز / عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ئی که باده عیشش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد / که هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است   سرم چون زلف او سودا گرفته است

لبش چون چشمهٔ آب حیات است   از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان   هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف وییم   چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک   جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو چمن بوی
به وصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل   دُرّ و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد   هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا   زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو   گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت   چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از فیض خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه زخم طاق بارگه داشت

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران اندلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر نگیرم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد　　که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهرهٔ عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست　　ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت　　ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو　　اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست　　شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست　　سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی　　که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز　　کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم　　باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت　　گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم　　یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس　　گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست ‌‌ ‌ کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی ‌ ‌ ‌ جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم ‌ ‌ ‌ جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم ‌ ‌ ‌ یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ‌ ‌ ‌ از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ‌ ‌ ‌ زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ ‌ ‌ ‌ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت ‌ ‌ ‌ بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید ‌ ‌ ‌ تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند ‌ ‌ ‌ آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن ‌ ‌ ‌ فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ‌ ‌ ‌ ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ‌ ‌ ‌ کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ‌ ‌ ‌ بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ‌ ‌ ‌ بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ‌ ‌ ‌ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روز بی ما بین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد باد آن روح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده ساقیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیز به تنگ آمده بود
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورتش با لطافت اثر صنع خداست
ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری نفسی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد انکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب براهیست راه عشق هیهات
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

ز جام عشق می نوشید زاهد
مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ❊ بشکست عهد ما وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم ❊ افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار ❊ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو ❊ هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی ❊ انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد ❊ مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت ❊ بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی ❊ هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت ❊ که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت ❊ هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع ❊ من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم ❊ در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من ❊ خرقه در میکده‌ها رهن می ناب بهشت

لذت از عیش بهشت و لب حورش نبود ❊ هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد ❊ باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت | خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم | کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیات است دهانت اما | زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده و پریشان میرفت

نقش خارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکدهٔ خانهٔ ارادت رفت

ز رمل و درو گشتان کشف کرد سالک را
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

بجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد که دست دگر بر آمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین بگز زیادت رفت

بکر معجزه کو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول او گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

اگر کنی من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو بیچون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر
که کباب از جگر کانت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده از زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

زاهد ز ره توبه ز روی تو نهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار   که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد   که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت   کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت   وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت   وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب   گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت   چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست   کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار   تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت   فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز   که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آنمه نامهربان و دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بنوش زانکه پیر میکده دوش | بشیتی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان | وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان بدین سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل از سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل بریان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن — چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی لمعه تابان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی هم او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی است — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است

من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکی است

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سرو من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل لبت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد کز همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دلی ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباج
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از وست ذوق رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباج

ندارد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کامی ازو دل بصد هزار انجاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب بشرا بکذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — باشتی برای نور دیده کوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که زنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

بسوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گوئیا از گوشه بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان به صفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود

گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جم بجام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد　　باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد　　چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف　　آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار　　روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک　　تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد　　فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر　　ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال　　ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون　　فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن　　که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذر بظلمتست خضر راهی کو　　مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک　　کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت　　مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که بخاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدائی بی‌نشان مشکل شود یار فلان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
که طره میشمائی و که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگر چه گرد بر انگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن — ز دوست دست نداریم هر چه باد اباد

ز دست عشق تو جان زار می برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

باب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی همی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین — اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان عاشق جوی — اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز — خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود — کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ببلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا — که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتمش اسرار غمت هر چه بود گو میباش — صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بلطف تو ندارد دل عاشق مسکین — آه از این دل که بصد بند نمی‌گیرد بند

شب و روزت بدعا عاشق دلبند — که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ — زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

نمیدانم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را — درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گوی | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینه دل حافظ بگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم | تا جز غمزه این قرعه بنامم بسر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورده خمار خرابات | از بوی خوشش چنین نعره برافتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر از این روزگار تلختر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تاکه قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحبنظران خواهد بود
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود
ای قصر سلطنت که تو اش ماه منظری — سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود
آنجا حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

تو تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان به یغمائی — رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن — سرو را از پا دراندازد و دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد — اندرین ره سیلها بارانده که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا این سر وحدت باز جو هر دیده — تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
از آنکه خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعتگرست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم کشید و وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خطا تفرج چمن — که خواند خط تو بر روی وان نگار دید
مگر نسیم تنفس صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی خوشت همچو صبح جیب درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نهو و چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد میشد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم — که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند — بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هردم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت دُرّ دلفروزی — در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته اش خندد بحالم — چرا با دام بن گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالنده مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سفید چون شد طی — بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بیحجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد — از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش ساقی — که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون بکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین تنگ ز سر رشتهٔ خود بیخبرم — آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود

هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا — دیدهٔ اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که در او نور فتوت نبود

چو طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب — خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد

طبیبا گر چاره داری وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایره مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خطا
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا افلاک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت است ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل آدمی
باده صافی به همت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را همت تو قباله باد

حافظ تو درین غزل بحث بندگی تو نوشت
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چو سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش — بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیی که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره براین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما بشب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیند
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی کش — که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر — برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

مالان چه داد خواه بمیخانه میروم / کاینجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخوریم و لیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل سنبل نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درجست / کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که سودای جهانداری غم لشکر نمی‌ارزد

بشو این نقش دلکش که در بازار یکرنگی / بنعمتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

دیار و یار مردم را مقید می‌کند لیکن ... چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ... غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی کنج عافیت بنشین ... که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ... شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ... تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق ... راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند ... دختر رز که بچشم همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود ... آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت ... مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ... نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ... که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ... بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست ... خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانرا برقرار آرد

ز کار افتاده ایدل را که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که درحالت بکار آرد

وزین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بینهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق برو اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نماست و جام جم دارد — ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف نتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گزوی یا بر گیر و دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود | باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آنبه که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد | چو بیگانه کآشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین | ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست | بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که تیرش | رود جای و آنکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی چهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دلم شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق / در سینه غم دل مدام دارم
شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارم
آخر نرسد که باز پرسیم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار نگار نشنید آن کو / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است / نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بود رغم کاردانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند / زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده‌خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام / چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق‌گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان / زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی خوبتر ز این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

نگوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی توام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتائید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دوری میکرد
وندران دایره سرگشته پا برجا بود

می‌شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز　　مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباش که زر دید و از خری　　موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین　　خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند　　همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او　　زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویت لابه همی‌کنم ولی　　گوش کشیده است زان گوش بمن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن　　وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب　　کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر می‌دهد　　کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل بامید وصل او همدم جان نمی‌شود　　جان بهوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس　　گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر　　بی مدد سرشک من درّ عدن نمی‌کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو　　خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند　　تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

از مان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سیر نگه گوشه خورشید مهر دار — بختت از قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر آن کار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ

که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت — صفای جوهر پاکش دم از بر سر شکاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ — که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
ازان رنگ و رخم خون در دل انداخت | درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گر چه صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان / مرگ بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هرکسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک‌تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید — که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش‌خرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صوفیا باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجو عدوی از دست تو نتواند دادن
وصلت با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکری پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از الفت گره بگشود
بدزدیدی چنان دلها که خصم از کار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار بازآید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز   باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای   جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل   هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی   گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد   عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب   عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود   یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید   از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است   این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید   احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی   کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم   اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار   هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

وز رانکه من سرشک فشانم بزنده رود
گشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیا و لعلش اگر باده میخوری
بگذار تا بیان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود   ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد   که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم   چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم   هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست   خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم   حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کز این غمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است | فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد | قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت　　گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه　　گفتا این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین　　گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل　　گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست　　گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود　　گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود　　گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است　　گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد　　محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت　　نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او　　چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب　　که بوی باده دماغم هنوز تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری　　ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا　　دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر بهی جای بگرد و بس برنیم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج کو بر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی و بر کرام و نشد

بطنز گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بوسم بمستی آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر — بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو ننماید فهم این کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر — کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن سر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خط — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشته غمزهٔ خود را بزیارت می‌آیی
زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور — گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب — درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هرکه در آتش بتان از سر جان میگذرد — بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز / تا آبرو نمی‌رود آبم به نان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین / از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

بی‌یار نمی‌کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می / زین شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مبادا کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — اینزمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید / که وقتی کاروان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی‌عیب حرمان بود لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید / ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته بر رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که در هم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خورسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی بگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم که ساز شرع ازین افسانه بیقانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بیهمتا ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش این است که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاهست
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید
چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلانرا نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
درخت بخت مرادم به بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه دارد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان / عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون خاکبش اندر برکش / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید / کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد / هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست / هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان / کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاکه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست ... کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را ... که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست ... که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان ... که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست ... که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ... که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ... بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد ... خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند ... نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست ... که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب ... که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست ... ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای ... فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی ‌ ‌ ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد ‌ ‌ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ‌ ‌ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار ‌ ‌ کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم ‌ ‌ که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ‌ ‌ کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست ‌ ‌ کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ‌ ‌ بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند ‌ ‌ بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد ‌ ‌ پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم ‌ ‌ داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد ‌ ‌ کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی ‌ ‌ که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت — که زغمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی خسته تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و زان بخشی — آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست — پای خیل خرد و لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزارآوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل در این مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خوش نمی‌گیرد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننوشته او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش بند براو ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشو — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

داده‌ایم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست این سه تا چه کشد این دل فکار

باد آن هزار دشمن اگر یار با منست — دائم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
ور شد ز غمت ولی افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه‌ایست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست — دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم — بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز — حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی نیست شیوهٔ جانبازان — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | خنده زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن | وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی بکن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش — سیم در باز و بر و سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست — باده عیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام — درمیان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت — نغمه بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است و یا خطا خوردن — گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده — گر گناه هست و گر صواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی او آه — فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ — فان الربح والخسر فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

ای دل جناب عشق بلند است همتی / نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست / بر نقد ما بپوش که قلبی است کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار / تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی / پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار

کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم / مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس / این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چون که اندر هر دو عالم یار میباید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی / از غم و درد دلش چه آگهی با درمان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین / مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی / عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

مروت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

باز گوییم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که زنندت به بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنندت به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس — گر تو نی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که رخت میخواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو بندد و حسرت — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسید بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم انجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست عجب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل بزور ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو سد هم نوسبی
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم سر
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای جوان
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویشرا دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
به نیمشب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

خاک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظا از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیامست امروز | کام دل حاصل ایام بکامست امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق | که مراد دیدن آن ماه تمامست امروز
زاهدی را که بود جای صوامع جایی | بین که در کنج خرابات مقامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالید | کار او چون ز بهار انتظامست امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندانرا | کانکه باشد و می نیست کدامست امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | برمه زده طعنه و برخور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته امید و سته دیگر کن | کاتش بمن سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

ورا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است بروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف باد به دل بد مکن به بند احرام
که مرو راه ببند نشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه چون اصحاب از خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

انجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا — حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل گردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

سیروی چون شمع و جمعی از پیت دوان
نی غلط گفتم تنا شد شمع را خود پیش و پس

عاقلیت آنکو بشمشیر ز تو می پیچد عنان
قند را لذت مگر زینگو نمیدانند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمانرا از عسس شب گر خیالی در سرست
من خیالم گر خیالم یار نشناسد عسس

کویت از آنم جو در با گشتم و بیم کرانه
بر سر آیید این رقیبان یکبار چون جرس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که کردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

بکمال دلبری و حسن در نظر نابست / بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیکجو نمیخرند / گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافر است / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که را چه تقوی طلب بود / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست / گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد و سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار | کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید | این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین‌دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش | ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بیاد شاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز تنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش و از نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش

پس ز انوغشتن و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

آنچه از روز ازل قسمت تو کرد خدای / خوری از خوان عطایش بهزاران تشویش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد / پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

پیش حال دل سوخته کن بهر خدا / نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت / که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یار رازش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم کجا نماند گوش

منم غلام تو و زانکه از منی آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجامان دل فسرده مده
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب‌کمالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دوشینه ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه
چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد رنگ
که زاهد افعی وقتست میسازم بدان کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زندق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تراچشم بد ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ولی
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی ار سرخوش ازینست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز وابس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی شد بار محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | نکردم یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد | که آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم بار بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبرشکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان رازدانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خالص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا نه بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده — که چو دود دیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری این شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

همت ار در گرانمایه نداشتند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بغواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

خجل بمانده قد سرو ناز از آن قامت — خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانی که ز خود ران بشرح می گویند — ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گره بنافه چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز رشک روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس و فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض

از رخ تست مقتبس نور چهارم آسمان — همچو زمین هفتمین مانده بزیر پا ارض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است — سجده درگه تو شد بر همه شاه فرض

گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم — کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بر خاک پای او دست که داد پدر مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن زاب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین
راست ز مشک ناب آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده ای تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه به آب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا بسپار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق و شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خوان دلت خورد لعل و لبت اینک
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل اسیر شد یکبار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

ترا کجا و امید وصال آن محبوب
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
مراست تحفه جانبخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل عذب و طرفه پر سوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

خدا را همه شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که اذن نمی‌دادی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچگه بنقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحئی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم به خرابات می‌فرستد عشق
بسر همی روم ای جان نمی‌کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای فقیه توبه وداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد به کلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهرحال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب / عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور / که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ / که تا ببوی گلستان کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل صوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم / نهاده لاله ز حسرت بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردمان بلاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر ز درد من / گرچه صبا همی برد قصهٔ من ز هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم / کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبا جمع نشان نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیقست اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد طلبت لعلکمان به تیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از برا و یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک	دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان شنود که بر در رحمت آیند جملگی	وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر هستیت یقین
زر خالص است و پاک مینداز در محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	و گرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین | خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد | ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی بتو مایل

که آه کشم از دل و که تیر تو از جان | پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بیدل و جان بسته همت غم چه فرستی — چون نیک حریفم چه حاجت محصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش در سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستیم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام | نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق انفصام لها | وصمت ههنا لسان القال
ترک ما سوی کس نمینگرد | آه از این کبریا و جاه و جلال

یا بریدَ الحمی حماکَ الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل

یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشمم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن / ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی / پا منه یا اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کس شنید گفتا لله در قایل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر / چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل سخت محالست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
آید ز دست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهانرا که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود سیمبر قبایل

از وصل تو نشستند رقیبان ز طمع و
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بره خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بآن حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که مار است مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

به طیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

به جلوه های تو و شیوه های رفتن چشم
بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسائیه امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت با آفتاب بلند
بآستان رفیعت باسمان جلال

که بر صفای تو حافظ کر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال ‏ بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل ‏ که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل ‏ بشکر انکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد ‏ توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم ‏ کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ ‏ که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان ‏ که کس بعهد نماند ز جان خود ملال

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال ‏ چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی ‏ بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل ‏ تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار نعره زنان تا چمن رویم ‏ چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن ‏ کایات خوش شدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان ‏ یا رو شراب جوی دسترا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان ‏ جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ‏ خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که ازان دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف حسرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بی بها کنیم
بر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد — ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم
نقاب زلف از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

اگر یکشبی بدست من افتد نگار من / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این بحر وزره عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چو خوش طره نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت / الان قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / برکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خصم همچو صراحی برنجی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بستان ز جام باده که این زال نوعروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان بهست که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست	که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع	ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم	وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر	که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد	بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید	که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
به سیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد — بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق — خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی
صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خرمم

گفتی بیا و رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم

زسامانم همی پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک آنهم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفاست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بهوای سر زلف تو بسوخت
دور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند
که مکدر شود آئینه مهرآئینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخمکش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تا زیکانرا چه غم از حال گرفتاران است
ساربانا مددی تا خوش آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو گزیدم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عهد نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشمم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشمم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشمم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشمم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشمم

بردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر — دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آن که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگوئی ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی یارم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

گر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظا جان بدهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدحی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه با مهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بنشینم — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می بزیر کش و سجادهٔ تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نیاید زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم

همی خوردم من از پیمانهٔ عشق / که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کارآموز آهوی تتارم

تو از خاکم بخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

مهرم از دست بشد وصل تو بنمود احمال / دشمن گیرم که بسحر تو زپا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی — من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد دخم محراب فلک — آن تنعم که من از رحمت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست | کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند و مکر نکنم و با شاهد و می هم صحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ

چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سرّ قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من هم — بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ‌‌ ‌ بو که سیری بخدا نمه زو کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ‌ ‌ مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن ‌ ‌ همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی ‌ ‌ دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک ‌ ‌ نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین ‌ ‌ گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب ‌ ‌ دوستداران صاحب اسرار و حریف دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ ‌ ‌ زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن ‌ ‌ بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم ‌ ‌ روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم ‌ ‌ هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم ‌ ‌ ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه ‌ ‌ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی یار نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن سر گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

در این خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میکویم و از کفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامکه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی و حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دکر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر کیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بکوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

کر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجکر کوشه مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ملمع چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مکر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مکرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اکر بر سر خاکم کذری — سر برآرد ز کلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیکر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

کوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دکرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو رو آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند | کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش | زانشب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیار | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست / در دست سر موئی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من سیه کاره نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

اندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما در چیدن — که اثر در تو کند گر بجز آتش ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم کس را — حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم

غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد — کو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه سد عاقل زاهد زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
تا دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بعهد دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
که تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چه دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل دا الهوی کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گویم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد ترحم بکرم رخ بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوشست آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظا زین در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بران بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی — بسیب بوستان و شهد شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار نازگیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم که چشم گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بسست که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع جلوه آرزوست
آئینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر در و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود انیست حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بجان رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین زدم وآنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

امروز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد و انعامی / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر / پسرانرا همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل است
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور او
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

اصلاح از ما چه میخواهی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر چو من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و نه زینم نمی باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فالی دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

وانم بسر آید قصه ام چندان بماند غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم | بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به | می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غمم ار خوری ازین پس نخورم ز غم خوری بکن | بنظری بخر تو با کس نگهی دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر | من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز در کهت برانم | تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم
من اگرچه می پرستم مدهید می بدستم | خبر بد دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بتند خوئی
چو بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش میکنند برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و بانگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دولتشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بستست یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تاکی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز و سنبر و صبا کرد گل کلاله ببین — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست	گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت	تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دلت شد بر خلق روشن

مرو گر سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا میفکن
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را هست در زلف تو جا خوش
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

آه بگویم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده ی مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای	که از شوق می لعلت چه شادان
بیا و زرق این سالوسیان بین	صراحی خون دل بر لب خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ	وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن	به تنهاییش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط	بدستش آتش ولی در پاش افکن
چو شمع از چشم آتشی در شب تار	شود چشمم به دیدار تو روشن
بگذارم چو کار اکنون که بگذشت	جهان بر چشمم از رویت گلشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره بر روی / چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد / گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمی‌گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / بر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مرقع پشمینه تنگ دل هستم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده / بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر میخانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راه نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره زابروی پرخم نمی گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک بنیان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم زاب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی لعل داده است — شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار — بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس — سزای حور ده و رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را — وز رشک چشم نرگس رعنا بر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر زو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زینجهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که ارکانست
کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
آب جوزا دبود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش خطا خط
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

نظری کن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — تا به بینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع هرجائی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه پیکر است — ناقه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب — تیزی شمشیر بنگر زور بازو ببین

حافظا در گوشهٔ محراب می نالد رواست — ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو روان — ای رخت خورشید خاور روی خطت مشک سای جان

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ اسیر و روان — برتن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ لعلت آن با سبزه موی تبان — ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من — داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدا این جفا کنم
شرح نیازمندی و دل با ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو برخاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

بر چین چه میشد آن سر زلفین مشکبار
با ما هر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بموئیه من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستارهٔ سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران و همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است — باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر آلای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تا بغنچه میرسد طرهٔ مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است | جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر انچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

گر دار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر / روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمرست تا دلم ز مقیمان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفا / درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پیشی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبکرد مکن کین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظا این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفت یا غالیهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ایکاش توانستم گفتن بتو سخنی یا او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی باید که شد کان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو | باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی | بوسه ستان بکام جو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری | باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من | نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم | والله ما راینا حبا بلا ملامه
حال درون نبشتم محتاج شرح نبود | خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت | کالشمس فی الضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای | آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت منبر و بهشت | سجاده ترک داده پیمانه درکشیده
در قصد جون عاشق ابرو و چشم شوخت | که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل | باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دود دم بسر برآید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم
گر عشوه دل ز حافظ چون برد او ندیده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده‌ای | فرصتت باد که بیگانه نواز آمده‌ای
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهرحال برازنده ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ببین کشنجش نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد آنکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بحافظ مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می — ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش — که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیداست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گلرا غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد و شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

علیتم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببرکش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر برندارم از خاک کاه درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست
صوفی نداند این رسم و این راه

دلشب برویش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی
یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون باید خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار

خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب نبود — چرا بحشر کنند این گناه را در خواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ

تو این مراد نیابی مگر بشئ الله

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا چند نهم کعبهٔ دل بتکده کردی — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مرا داد و زبان شکر نعمت — مهر از تو ندیدیم نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو ای عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

کنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

اگر محتسب بر کدوی باده زند سنگ / بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زآیینه دل زنگ غمت می برد ایدل / ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچهٔ دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهبین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوستان از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	ای دل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم که زین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج — آنرا فدای طره یاری نمی کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش — آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

در خانه غم چند نشینی و ملامت — وقتست که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه احزان بدر آئی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی — وآب خضر ز نوش دهانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آوری صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دین باختی ز دست
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

عشوه از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش می‌رفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید یکی مجنون ز حی

نای و می لب بر لب مطرب نهند
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

آنکه هر جرعه جان می‌دهد
جان ازو بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک غوغای کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر عطا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه و می	گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت	حالیا نیرنگ رنگ خوش نقش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن	کاندرین شغلم ببینید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیر که شاهزادگان	تشنه لب کردی به هنگام و در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت	زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود — عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب رندان قدح می شنوم ... بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار مطلبد از تو غریبی چه شود ... تو ئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی ... بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود ... میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد ... تو ئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود ... تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری ... بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب ... بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن ... به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند ... ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست ... عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم ... از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ... کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ... وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم ... در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بی خبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

از روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خود پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف بستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دست رس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبودی ایکاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگرنه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جائی

زمام دل بکسی داده‌ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

کمند راست دل آتش بجرعه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم زداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن زسری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی‌بیند زغم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش گفت
برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز اهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش

چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیئ حی
نوشته اند بر ایوان جنة الماوی — که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح و روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شده ندانم چه شد آن غریب یارب — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را — که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدرندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توانکرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش | که از سمو دم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست | دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد و کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیداست محنت دوری

تراکه هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص در آندم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین برارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث با شکر است آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بر لب جوئی ز هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او — که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق — رهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو باین دلکشی و نازکی ای مایه ناز — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک در دست رست ز سرگردانی

سر برمی از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست — نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من	چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی	گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن	هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای	زین در نشاد مانی عیش و طرب درآی
ای کاخ دولت تو چو کاخی مدرج آسمان	در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند سپهر	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی	خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده	جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب	جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری	خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کوی زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سوی آه بیداری

ولا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم در روی که ار بردم / گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید / دلها بهم چو آور چشمان رود باری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست	گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	عزیز عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من	هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بکام ویم کاشکی نشان میداد	که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست	بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک	که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی	نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت جنت شنیده ام جانا	کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشستم ار چه هر نفسم	میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم	گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه او حوالم | ز روزگار نهاداست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی | که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم | شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست و مروج وطنم | رای من روی بتانست و مبارک رایی
چکنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست | نشنیدست این خبر سخن بوالهوس رعنایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد | که مرا نیست بغیر از تو کسی پروایی
بادب باش که هر کس نتواند گفتن | سخن پیر مگر برهمنی دانایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش گر تو باوری فلک روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشش از در درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اشارتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جوبها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیی و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

چنین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین بسرخوش و تماشا کن — رخا و ثبات زمانی رخ شکر دهنی

مرو ز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داد بر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی

جانها نثار کردمی آن دل نواز را
گر هیچ روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

خون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آنرا تغیری نه وزین را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم اندکان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیم بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را آشفته و دل نگران میداری

ساعد آنبه که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است | اگر معاشر مایی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست | بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا | که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا | زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

گفتی بسر تو بسته تقدیرا کت نا هنرد — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاول روزی چو باد صبا را ببوی زلف — شیرین بقید سلسله در کار میکشی

[illegible]

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می می چشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر باره رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز دلبر مه‌رو و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

الیناء روزگار بی ساز در گرو
گر مرد راه باز نماند است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و به اقصای روم و ری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می‌بندی

همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار گر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم	مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی	نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی	گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه	با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش	بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور	که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی	علی ملک المکارم و المعالی

علی وادی الاراک و من علیها — و داری باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا یا — نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بر آن مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد و پیمان شکستند	که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردان شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان	بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس الدهاق
جوانی باز می آرد بیادم	صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم	بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکنامان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هموثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
بحال الشیب من وصل العذاری | سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ سوغای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی | وروحی کل یوم لی ینادی
خدا را بر من بیدل ببخشای | واوصلنی علی رغم الاعادی
من انکرتنی عن حب سلمی | غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بو العجب روزی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست	ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست	رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست	عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می	به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند	بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب	رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
بجوید جان از آن قالب جدائی	که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام	رخش می‌بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو	نده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی	بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش با نوش	غنیمت دان خلاص بهمن از دی
زبانت در کش ای حافظ زمانی	حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقت خوشست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در او است — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار منال — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت — که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوشباش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم ندهد سود گاه بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند / بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عیب بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بجرم بی‌هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد / دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم / گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

با آبروی گل و خاک پای سرو که نشست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوانکرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که بر در شاهان زمین گدایی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد
ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چو مینهی دل بریاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف کرمی بربند از نقد نکورویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راه است — به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است — اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من فکر نمیکنی مگر من عمد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان گر ببری بجان و دل راه بکوی احمدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق تجمل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی بر بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک سان شو در قدم نه همچو آب جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان اینقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمانرا ذوق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا ز نرگست بادی دوست
روشنی بما پیوست راستی بهمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیمشبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وصل ای دل که در هجر [illegible]

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست — مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت — خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

برشکن طره ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن | کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا را ده که جاهل را زیاده می‌رسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشمم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی | از این سیمین بدن کارم بحق لی چو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای او جانم | دریغا گر متاع من بها زاین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آشنا خوبان | گر از درد دوا یابم بیک روز ثمر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی | مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت غزلیات

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان نظر شاهی — انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نگینه — فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست و لیک آهنین است

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که سر برارد | آوازه زمانه تا به ملسی

گردون که لطیفها برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرّهٔ دولت تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
هر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو دیدند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش | لؤلوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مشیت | تائید ندیم در زیارت
نصرت که مباد از تو خالی | ور زرم کمینه سیارت

آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دولت | تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو خاطرند خلقان | در سایهٔ بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | گر هیچ صفت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست | میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم بسی ار تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما ندانست | مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است وز ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم العز و تمکین

ساقی بکرامت چو ای ماهی | جز باده میار پیش ما شی

سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیا ز جرعهٔ می
گر زنده دلی بشنو ز مستان	در گلشن جان صدای یا حی
با درد در آ بهبوی درمان	کونین بگیر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق	بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن پری بپوش	می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش	وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشیم
وز عیش جهان کنار باشیم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند ز دست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز آشفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم	بگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
بشنک ولی ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	گر بر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم
طفل غم عشقم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانهٔ ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز
برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز جهان بکلی
برخیزم و توبه بشکنم باز

ای دوست ز رهگذار دیده
شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام
در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایهٔ عمر داد بر باد
هر کو بغم تو گشت انباز

در آتش عشق و مجمر غم
میسوز دلا چو عود و میساز

حالی چو نمیدهد مراد است
بوسیدن پای و سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام
از عارض تو خجل مه تمام

باز آی که هجر جان گداز است
بردار ز دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نیابت — دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظ ایست — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا — کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غمت است سازکارم
تا رفته از کنارم ای دوست — یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصالت حالی — عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ بگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای رحم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان　　لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان　　چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش　　ما را غم اوست بی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری　　گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی　　نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد　　آسان آسان مسلم دل

آن به که بصبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سحر رفت نوید دگر دور کا　　من و مستی و فتنه چشم یار
همی ماندم از دور گردون شگفت　　ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشنست　　ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا و جهان دل منه زینهار　　که کس غیر سر یل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور　　که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب　　که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش　　کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد　　که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ و ارغنون | برآز دلم فکر و نیای دو دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود | بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از این پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت چنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همانا که خونم بجوشش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن   نوآئین نوای نوا غاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی   دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم   بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن   بیکتائی او که تائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی   گدائی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بر دار ساز   که بیچاره کانرا توئی چاره ساز

تو نمای راه عراقم برود   که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار الغنی   ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی   ز نافی به نی زن دم همدمی

بی دو بکن در دولت کز غمی است   دمی هش دانا به از عالمی است

مغنی کجائی بزن بربطی   بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآریم و طیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل   با آهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم   برقص آئیم و خرقه بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت

که تمکین او رنگ شاهی ازوست ‏ ‏ ‏ تن آسائی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ‏ ‏ ‏ ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین پرور و تاج ور ‏ ‏ ‏ کز و تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او ‏ ‏ ‏ که عقلست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد حسبست بیش ‏ ‏ ‏ سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا ‏ ‏ ‏ کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلا و نعمای تو ‏ ‏ ‏ باسرار اسما و حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم ‏ ‏ ‏ بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت ‏ ‏ ‏ باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور ‏ ‏ ‏ فلک تا بود موقف جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد ‏ ‏ ‏ غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین ‏ ‏ ‏ شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان یافت نام ‏ ‏ ‏ که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم ‏ ‏ ‏ تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست ‏ ‏ ‏ فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ ‏ ‏ ‏ که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است و گر روم و حبش ‏ ‏ ‏ چو جم جمله داری بزیر نگین

همائیست چتر همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر زمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین دو بیت متین — که نزد خرد به ز درّ ثمین
از ان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح و ظفر باش فیروزمند

از ان می که جان داروی هوش باد
۵ مرا شربت شاه زانوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از مستی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سر این دیر دیرینه زن — صلائی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بر وی بگشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است ... دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم ... سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد ... کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام ... وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز ... که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر ... بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست ... که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن ... مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت ... عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم ... دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند ... بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی ... که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر ... بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم ... روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان ... مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر ... جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی انجام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم — ز می از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی انجام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بر آشفت کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح ده کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ززیرا که پیشک تلف در پی است
بمی ده که درمان دلهامی است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل ناب
بده تا کی این شید و تزویر و ریو

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش
بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو پیش زمن کی شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می گران جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پرکن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی انجام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادهای کهن / ز جام بیابی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست / ببینی در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنی / دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتابید صبح از طبقهای نور / بگوشم آید هر دم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم / ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جام و ما دم دمی دم زنیم / ز می آب بر آتش غم زنیم

بیک امروز با یکدگر می خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند / به بزم طرب همسر افراختند

ازین دامگه زیر بادی مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک

بر این تخت فیروزه فیروز کیست / ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد / خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم ‏ ‏ قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش و رطل گرانم بده ‏ ‏ وگر بایش نتوان بهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس ‏ ‏ بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کوز و می طبل بر پشت پیل ‏ ‏ زدندش بنا کام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست ‏ ‏ جز این هفت پرکار زیر کار نیست

تو در خانهٔ شش دری شش دری ‏ ‏ که او مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین ‏ ‏ بنه زانکه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان ‏ ‏ از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در تشنگی این دل روشنم ‏ ‏ همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروزه تسخ منوچهر چهر ‏ ‏ شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان ‏ ‏ که بفرای از جام نوشین روان

اگر پور زالی و گر پیر زال ‏ ‏ بدستان نمانی سوی پایمال

زمن بشنوای پیر آموزگار ‏ ‏ مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غمست ‏ ‏ درین دامگه شادمانی کمست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ ‏ ‏ که برد از رخ لعل یاقوت رنگ

روان ورده آن می که آرد روان ‏ ‏ نه آب روان کافتاب عیان

شنهایی که اینجا نشستند شاد ‏ ‏ برفتند و از کس نکردند یاد

کدا است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی

چه سوی عدم گام بیرون داشتند | در این بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز مانی بجای

در آن بستن دل ز دیوانگیست | بآن آشنائی ز بیگانگیست

درین دار ششدر نیابی تو کام | مجال مجال و مقام مقام

بر و طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آن بلکه یابم ز آتش خواص

بر این سقف نه پایه بیش رواق | توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که مادر رحیم | سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم

در این ده گروهی سیاوش وشند | که بیزار ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریدانه خود خاک میخانه شو

دم از نی زن نی وری درکش | دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاروانان بشتابه زن | ره دردنوشان خمخانه زن

تشو قید این دیر خاکی مغاک
که تا که ز هم همچو بادت خاک

بده ساقی آتش چو پر روح را	دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود	اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار	بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر	که فردا همان بایدت دستگیر
شه دادگستر که تا که بمرد	بنگرای سر او رکه با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی	چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک	که بر خاک بنشست یا زروی خاک

تا این حقه سبز چندین مناز
که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را	بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست	سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود	به عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنیست	قد دلبری زلف سیمین تنیست
شنیدم که شوریده می پرست	بکنج خانه مسکنت و جامی بدست
که باید ازین کرسی زرنشان	باین سفره بیرون زدونان و نان
بجز خون شاهان درین طشت نیست	بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هرکس در او دور گردون نمود	ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدان زندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت | نبودش بجز کوزه تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب | ره می فروشان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی بردن آورندت ز خویش | بوحدت رسی باده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از آنکه کردم بمستی هلاک | بآئین مستان بریدم بخاک
بنا بوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب | میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب | که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با توست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم درین دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / ز ملک دیده مسکین پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان برزنم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی

برفت و طبع خویشم با تنم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتقریر — تو از نون والقلم میپرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتند — وز آن تخمی که حاصل بود کشتند

بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است

در این وادی ببانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر عمر بدانستندی — شب نخفتند و رز نشانندی

تاکها را ز چوب عود کنند — یا شبانان با و نشانندی

پای هر خوشه کنیزک ترک　　بنشاندی مگس بپراننده می

ولهٔ

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا　　ای کمال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفتست و همه اطراف گشاد　　صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم　　اینکه شد روز سپیدم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر　　همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر　　گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد　　توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست　　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولهٔ ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند　　خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از تختگاه سلطنت　　آگهی و خدمت لهاوی که میکنی

با فریب این خم زنگارگون نیلی فام　　کار بر وفق مراد و صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سودی نکرد　　فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

ولهٔ ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت　　بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش　　اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب / صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من بیدل بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / کز جور چرخ کژرو و کر بها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم / آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی / با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد / گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل بند ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

گلقند شعر من ز بنفشه شکر ربات — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

با داها نیست تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر نعیم خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد

پس آنگهی ز کرم آنقدر بپرسش ز لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دیدنش مطلقا بی بهره باشد — که آز دنیا بسلوی بهر جوید

بود از شیر شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از زهر جوید

کسی چون نوشدارو جوید از دهر — گدا این نوشدارو ز زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون بسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کاین نیم خوش میزند

زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم مهیا چون با بروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس بسروش فرخ — از قبه طارم زبرجد

میگفت سحر کهان که یارب — ور دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ولە ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری باید ت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب بی منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

ولە ایضاً

بگوش هوش شبی هاتفی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خار نیست نصیب — یقین بدان که بنا مد بپیر و منصب و جاه
با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولە ایضاً

آن حبه خضر اخور گز روی سبک روحی — هر گو بجوز دیک جو بر سنج زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو وسعت در مطعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارم | وآدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صباحم دوش باده نفرستاد | آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی | ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم | کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا و مهربانی
از من خبری بدو بیارم | کو سوخته تو در نهانی
می مردم از اشتیاق و مگفت | انی بتو حرام زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من | چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرده بر تاک و عقیق در شیشه | سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از نبات حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از جد حرام | وی مبراذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را | از فرشته بازگیرد و انگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
حسود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ای که از روز کار می‌طلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول
بسال ذال و دو کرنون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
عدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ بواسحق
گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ بکردم
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال هفصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه
که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این خانه بدرود و بهشت

انکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از سیل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عنایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز	روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود	شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل	که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز	که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و انکه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لا یموت چو آن پادشاه را	دید آنچنان کزو عمل خیر لا یموت
جانش غریق رحمت حق کرد تا شد	تاریخ این معامله رحمن لا یموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق | که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یک ماه جمادی الاول | در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوه بهشتی کآمد بدستت ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه عادل طاب مثواه | امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضه رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و بیست و شش ربیع اول	که گشت فرقت آن مه تکفتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت	چو آب حل نشدم این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی	کنون که عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق نیلی
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هر چه فلک داد همین بلا عوض بستد	نکند فایده فرزند و جوانی چه ثمر است
عمر ضایع شد و از مال ز یادی ماند	انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان	نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است
گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر	گرچه بحر نیست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیی چون پلی	بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل بهر ترس و بیم	برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه — ز انکه مالت مار و جاهت چاه

من گرفتم خود توی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری گور می بین گفتمت — یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — گر گدا و شاه از برنا و پیر

ایکه بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحه

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — به عاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره باشدت ز تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید ز هوا مگشای — رهی که بر تو نماید ز هوس مسپر

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو — بجام تو زهر است ناچشیده مخور

غبار چرخ ببین و نهار روز نگر — بسا طراز حریر و لباس از بدر

فی التعزیه

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد   کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که آیا می چراغی برفروخت   چون تمام افروخت بادش دردمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد   چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان   آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست   گه بهوئی قلب کوهی میدرید

سروران را بیگنه میکرد حبس   گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر   در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق   چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش باو   میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق   به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش   که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین   که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   زمین همت او کارهای بسته گشاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل   که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند   خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویشتن در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر خوان تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
در دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چه گشته‌ام سزایی — زان پس ز ره مرحمت بیایی

بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز رگل وفا نپویم

الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم زره وفا گشودیم | نه مهر بمهر می فزودیم

نه بود بهر آنچه می شنودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند ریز ریزم | من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه لبان عهد جویند | جز راه مرا و من نپویند

خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی — هر یک ز صفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون منم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو پدید آمده است — الحق با لب پر خنده ندید است

چندان غم هجران تو بر دل دارم	من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا	آن مردمکم که می نشینم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که ازان	امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین باده و جام طلب	بوس از لب سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد	تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب	کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت	روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی	فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت	شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم ز خط مشکینت	وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که دور فرقت احبابست　　نه وقت نشاط و مجلس اصحابست

هشیار از آن نیم که می نیست مرا　　می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت　　مانند پری چهره ز من پنهان داشت

گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است　　گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست　　حسن تو ز ادراک خرد بیرونست

در زلف تو بیچاره غریبست دلم　　یا رب که در آن شام غریبان چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست　　تا بنده تو شده است تابنده شدست

زان روی که از شعاع روی مه تو　　خورشید منیر و ماه تابنده شدست

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت　　برگرد دلم شدست صمصام غمت

از شربت جام دهر بیزار شدم　　تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگست　　هر لحظه دلم آلت آهنگ است

شد پیشه تنگت تو دلم را روزی　　یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست | نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام | آری که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق نادعلیست | طاعت که قبول حق بود یادعلیست
از جمله آفرینش کون و مکان | مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح | خواهم که قدمهای خیالت صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفا را سر داد

با آب دو دیده و پر از آتش دل ... خاک ره او شدیم و بادم بر داد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید ... شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش ... کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از مادر و هر تی فرزند ... با نصف اخیر شو هر شی در پیوند
ای قلب بدان اینچنین نقادی ... چون حافظ اگر شوی بیوتین خورسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد ... تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم ... با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود ... در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد ... مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود ... وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است ... خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوش کنند — سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب — هم سر بدر میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید — وز بند بلا که کشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسر ایرده نه میگردد — تا از تکبرت نبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی — پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید تو انگر دند — خوش خوش ایشان بهوا جو رو بره
نرگس که کله داد چه با نسبت بین — کان نیز چگونه سر برآورد ببره

رباعیه

رادطلب تو خار غمها دارد — گور اهرو که این قدر همها دارد
دانی که روشناس عقلست اینکه — بر چهرهٔ جان چراغ حمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد — تو ز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه جهان پرورد — در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

ستیزم میان عهد بپایان بشد — صاحب نظران ز عاشقی جان بشد
معشوق چه مراد در رای تو بود — نام تو میان عشقبازان بشد

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام — تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقی دارد — بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی — این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد — نه لذت هستی بالم می ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان　　با محنت یکجرو زغم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند　　و اندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند بقصاص عمر فانی شده را　　در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آید　　گوئی نمکی بر جگر ریش آید
می پرسیدم گر ز تو شوم روزی دور　　دیدی که همان روز بدم پیش آید

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد　　گر مهر ضیا بخس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم قدم بر من نهی　　حقست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست بزور　　چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام من دل مجروح شود　　یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا　　کابواب سعادتم همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نگارد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شبابست و شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باز آی و بگو شراب روشن درکش
با اهل هنر گره گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

در روی خود از تفرج صنع بدیع | اسرار کرم ز خواجه قنبر بشنو
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر بشنو

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش | حقا که فسون‌ها برود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال | آویزه در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل | که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ار چه بآزادی خود می نازد | از راستیی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانند سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هر گز نکنی یادی من ای شمع چگل | نزد من اگر چه هست کاری مشکل
در روی که من از غم تو دارم بر دل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم | راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر منی و تو بیوفائی چکنم	از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آنبه که بجام باده دل شاد کنیم	وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را	یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب میشنوم	یا نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید	القصه حکایتی عجب میشنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم	مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام لب از دلتنگی	چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بر آوردم دم	گر بی تو دمی بر آورم نامحرم
از مرگ نترسم پس از این کاب حیات	از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم	وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم	باز آ باز آ که در انتظارت مردم

رباعیه

من ترک لقای نگارستان بدهم تا پیش زمرد خطت جان بدهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا آنرا بدو صد هزار مرجان بدهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم غیر غمی یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن تا چند سر آفتاب گل اندودن
گر در ره من شکسته شوی بطمع آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده بتنگم من از آن در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

بسم چو بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

[illegible] حسرت باده از آن دور مدام — ای بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده همه خلایق آزردن تو

تیغ است بدست اهل دل خون آلود — گو بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ می بارد از او — زنهار که تیغ جنگ می بارد از او

بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد از او

رباعیه

آن مطرب نگار بر دستم نه — آن ساغر خون نگار بر دستم نه

آن زلف چو زنجیر بپیچید بر سر — دیوانه شدم قید بیار و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با خنج زمانه باز یاری کردی

از دست جوانیم چو بر بود عنان	پیری چو رکا

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی	کنجی و کتابی
چون کهم شود زیاده مارا لک و پی	منت نبرم

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای	مارا نگذارد که درآییم ز پای
تاکی بود این کرگ ربائی از خاک	سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی	گفتا بتنور آتشی ار مردی
من طفلم و بیگنه مرا سیم سوزند	ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر تو سنگی داشتمی	بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین میسوزند	ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همسر چو من افتاده این دام شوی	ای بسکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

و سخن در ادای طی کن | درین خامه تر و تر و پای پی کن
شین که وقت خاموشی است | دم درکش و جام باده را پر می کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل | بجو تاریخش از خاک مصلی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمه نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احترازا من تهمة الترک و اطلاعا علی تاریخ فوته

تحریر پذیرفت تمة الکتاب

تمام شد کتاب فخر العارفین شمس الملة والدین خواجه شمس الدین محمد شیرازی قدس الله روحه فی اعلی علیین در بندر معموره ممبئی بید اقل الاحقر مشهدی محمد حسین خلف مرحوم مغفور غریق بحر رحمت خداوندی حاجی مشهدی علی محمد شیرازی در مطبع عالیشان سعادت اقتران استاد المطبعین مشهدی محمد رضا الشهیر بحکاک خلف مرحمت و غفران پناه آقا محمد هادی شیرازی برشته طبع کشیده و بتاریخ هجدهم شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۲۷۷ صورت تمام

و صفت اختتام

والسلام


هو الله
کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم الله الرحمن الرحیم فهو ابتر



حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق
به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات
طباقا فاتحهٔ عرفان حکمت بی علت او و حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانرا
در محاذیت آیینه تامل عرایس معانی باداهای دلکشای ان من البیان لسحرا
گویا کرد علیمی که بلبل بوستان سعدی خوش نوای زبان را در قفس تنگ
دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد ‌ ‌ ‌ در کلام در صدف هر دهان نهاد
جا بر ز لطف عذب غذای لطیف داد ‌ ‌ ‌ دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی به پرورید ‌ ‌ ‌ در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت

وجواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی غایات نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جان فزا و غرر فراید معجز نمای او تیت جوامع الکلم گهربار و در نثار ساخت و صدای صدق نوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت سابق برهان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

بیت
محمد کاز ل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

و درود دیگران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب و باد

شعر
هزار آفرین از جهان آفرین — بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و گوی کان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید ند سنان لسان و تیغ بیان التبع

ینبعهم الغاوون از هیبت جلال ان در عهد کلال و بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال
هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل
و قال کشیده‌اند که لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود
ثنا باد جانشان تا روز را فروغ بود و شمع را ضیا خصوصا امام المشارق و المغارب
و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام شعر شهنشهی که سحرگاه روز
فطرت بود غرض وجود شریف خلقت انسان مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن امیر ملک ولایت که شد ز مبدء حال
برای مدحت او مستعد نطق زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان
روز بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن و شهسواران رزمگاه فطن سالکان مسالک
نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار
قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس و بنفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان
هیچ متاعی از آن گران مایه‌تر نتوان خرید و در بازار وجود هیچ بضاعت
از آن با رفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد با نقدی عزیزتر از آن بدست دل نیاورده
و نقشبند فکرت را اندیشه زیباتر از آن صورتی در پرده خیال رخ ننموده وزن و مقدار
این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار
نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقة بیت گر بدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی بجای سخن

وهو میدان لا ینقطع الا بسوابق الازمان ومیزان لا یرتفع الا بایدی نصایر

البیان اما تفنن اسالیب وتنوع تراکیب نظم ونثر بسیار وبیشمار است

وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت

نفوس وطبایع ورعایت موافقت رسوم واوضاع وتقبیح وتحسین وتحریر

وتقریر ونفرین وآفرین باعتبار مقتضیات مقام واعتنا واهتمام

ایشان اغراض واغتنام هنگام مابراز کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر

وتقدیم وتاخیر وابهام وتوضیح وکنایت وتصریح وایجاز واطناب

ودرهر باب جمله برین مسئله مبنی ومتکلم علی الحقیقه برعایت این دقیقه

معتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم واسنانه ویبسط بر هان

القول ومیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیانه ومعنی شان

افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد وبرحیثیت این قضیه واقف

گردد رخسارهٔ عبارات او نضارت گیرد وجمال مقال او طراوت پذیرد

بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد وبک غزلش قایم بمقام

دیوانی گردد وقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج

ستاند نظم قافیه سنجان که علم برکشند

گنج دو عالم بقلم در کشند خاصه کلیدی که در گنج راست

زیر زبان مرد سخن سنج راست مخلص این کلمات ومخصص این مقدمات

ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلماء استاد

نحاریر الادبا معدن لطایف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة

والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس

رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بنات ابکارش غیرت حور

و غلمان ابیات ولاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف

آمیزش منسی احسان حسان بود کنظم الجمال و روض الجنان امن الفواد

وطیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده بود و بیان جان خواص را

بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم

ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب

حال گفته و برای هر کس دُر معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ

اندک درج کرده و انواع بدایع را در درج انشاء درج نموده گاه سرخوشان

کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشه صبر ایشانرا

بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشوی اوراق اگر همدرس مائی

که علم عشق در دفتر نباشد و گاه دردی کشان صطبهٔ ارادت

را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که

بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل طبع لطیف او که

حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا از خاص و عام مشتاق و متابعت و اقتفاء
و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را لایح و بساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در
زبان ناطقه گشاده عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و شحات
ینابیع ذهن وقادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی
صفت نضارت بخشید و نفحات گلزار فکرتش در ریاض خاطر بها معنی آیه و نفخت
فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات
تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای
ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از
شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد به عهد او نیز
از استقامت رای او پذیرفته بیت حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و گوهری که جوهری
طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک
نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبادت و حلیه استعارت آراسته
دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست و با مخالف و مؤالف به طنازی
و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص با دعا و گدا و عالم
و عامی در هر مقامی شعبها و شورها بر انگیخته و نغمهٔ حافظ خلوت‌نشین و [illegible]

از سر تیمار گذشت تیر سر پیمانه شد   و چون از شایبه شبهت و غائله سهو
مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن
جان عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوالشان از خجلت
عار و ضجرت طعن در صوان عصمت و حرز عفت محفوظ بماند   بیت

گر زمین آلوده دامنستم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

بنابرین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان
و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان
باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان سر کشیده قد هب الريح و دب
النسیم سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان
بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان
بی ولوله شوق او نبودی و شرب و درود می پرستان بی غلغله ذوق و روق
تکلم فتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید   شعر   غزلسرائی حافظ بدان رسید که چرخ

نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد   چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت
شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین
ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین
اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام

محمد گلندام فرز درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین
عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرّات و مرّات که بمذاکره
رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک عقد می‌باید کشید
و این غرر درر را در یک سلک می‌باید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان
شود و تمیمه وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع این
ترفیع بنا بر ناراستی روزگار کردی و نقض اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ
سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا
و قدر سپرده رخت وجود از دهلیز تنگنای جهان بیرون برد و روح پاکش
با ساکنان عالم علوی قرین شد و نفس از مفارقت بدین هجرانه با کنیزه رعنا
حور العین گشت. نظم
بسال با و صاد و ذال ابجد
ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد
شوائب حقوق صحبت و لوازم
عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا
که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن همت
ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب
گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل

و سامع و جامع رقعه در خلال این احوال و اثنای این اشتغال نشاطی تازه
و مسرتی بی اندازه کرامت کرده اند و هفوات زلات را بفیض کامل
و لطف شامل در گذرانند و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر
و الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد
خاتم النبیین و عترته الطاهرین اجمعین

هو الفرد تعالی

و من نتایج طبعه اللطیف فی القصاید

بلند ذاتی که از آثار صنع کردگار — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد برین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — فلک نمود سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و غبار و خاک و بخار
قرار داد ببالای خاک و آب آتش — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هرچه در او هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بکتم عدم رفتی همی اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

امام جنی و انس نسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار

زنام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز کنوات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی ایمن و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی اعلم و علی عالی — علی حکیم و علی حاکم و علی سالار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی نور و علی انوار

علیست فتح و مفتوح و علیست راحت روح — علیست فاضل و فضل علی سر و سردار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم و مقصود و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی کرار

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر چه هست هست — اگر تو مؤمن پاکی بکن بدین اقرار

بحق نور محمد با آدم و خلیل — بحق شیث و شعیب و هود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح بحق در میان دریا بار

بحق عزت توریة و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق ذور ستار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر — بحق نغمه داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم — بحق موسی و عیسی و یونس و غمخوار

بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل — بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل — بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم — بحق جمله مردان و واقف اسرار
بحق سوز فقیران بیکس و دربند — بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهره زرد و فقیر سرگردان — بحق درد اسیران دور از آل تبار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر — بحق زاری پیران خار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین — بحق مردم نیک از مهاجر و انصار
که نیست دین بدیمرا بقول پاک رسول — امام غیر علی بعد احمد مختار
ازو بعد حسن است و حسین مجتبی او — مجو ای جهل برین کار مؤمن و دیندار
بجهل غافل و مستغرقی بغفله همی — ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه شود ترا — مگر ز خواب جهالت بسی شوی بیدار
بجهل پیر و سیه شد انچنان هستم — که کس مباد چنان کامدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که بمن نمود — ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بسال هفصد و هفتاد دید که در شیراز — تمام گشت سپیکر و جمع این اشعار
پشیمان نشین ما فقط تولا کن — نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار
حرام زاده و بد فعل و شوم ولی منافق — بمدح شاه نجاتی که نمایدی اقرار
عتاب بعثت منافق چه میکنی بگذر — ز یاده گفتن با مثل هزار استغفار

وله فی المدح

چون [illegible] سحر صبا و حمایل [illegible] ابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن [illegible] زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من از [illegible] بعرش رسانم [illegible]
مملوک این جنابم و مسکین این درم

[illegible] نوش [illegible] و بودم [illegible] اقبال
کی ترک آنچه کند این طبع خیره گرم

در باره [illegible] از بنده [illegible]
از گفته کمال و دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازی است حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من [illegible] مهر شاه بود
در شاه هر [illegible] [illegible]

گر دوات [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] خود چو [illegible]

[illegible]
[illegible] شد التفات [illegible]

[illegible]
ور [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] مدح تو [illegible]
[illegible]

[illegible] دو باد صبح
[illegible]

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو ‌ ‌ ‌ دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو قدح وضع بنده نیست ‌ ‌ ‌ من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست ‌ ‌ ‌ انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ‌ ‌ ‌ طاوس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد ‌ ‌ ‌ گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من ‌ ‌ ‌ گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر ‌ ‌ ‌ من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ‌ ‌ ‌ تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست ‌ ‌ ‌ نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت ‌ ‌ ‌ اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ بجان محب رسولست و آل او ‌ ‌ ‌ حقا برین سخن گواست خداوند اکبرم

وله فی المدح

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان ‌ ‌ ‌ از پرتو سعادت شاه جهانیان

سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست ‌ ‌ ‌ صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و خاقان دادگر ‌ ‌ ‌ دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت ‌ ‌ ‌ بالا نشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش ‌ ‌ ‌ دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر حامی شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار شهنشاه نوجوان

شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک و جمال جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه در قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو دولت سپهر پیر / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است / دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد / چون بدره بدره داده این و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / از بحر جود دست تو در دهر روان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب بلند قدر / وی داور قدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که به بخشی برایگان

این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر ملمع بر سر خرگاه خویش دان

بو[illegible] در درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی تا بخاور[illegible] — در [illegible] رفتی بیابان سیستان

تا قصر زر تو تاختی ولوزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در [illegible]

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از قصر تا [illegible]

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — [illegible]

اینک بطرف گلشن [illegible] بتان همی — با بندگان [illegible]

آن ملهمی که وصف کرو بیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاک [illegible]

داده فلکات غنا از ارادت بدست تو — یعنی [illegible] کریم [illegible] خود رسان

[illegible] خویش — یا رب تو کیست بر سر و چشم [illegible] نشان

هنگام [illegible] گشته منتظم — هم نام من [illegible] تو گشته جاودان

[illegible] تاریخ [illegible] رحمه الله

[illegible] — [illegible] لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رقم زاغ سیستان بباز زرین بال — درین مقرنس زرنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک شکر و بجام صبوح — که خور شعشعهٔ مهر جاودان گیرد

صبا نگر که دمادم چو دست باز — گهی به گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز انجا و بهسولی و [illegible] — غرور زهر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندران [illegible] که آنجا کرم — که وقت صبح درین نه جای کران گیرد

[illegible] گل در چمن نشاید روی — چه آتشیست که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح — چه شعله است که نور ماه آسمان گیرد

ضمیر دل بگشایم [illegible] — [illegible] روزگار [illegible] تا کهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — [illegible] زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست تو دوش [illegible] گیرد

بیا می آورد آن یار و [illegible] جامی — نشاط رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمهٔ نی را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چرا [illegible] — [illegible] چو نقطه [illegible] میان گیرد

[illegible] عالم — که روضه [illegible] جنان گیرد

کمال [illegible] — به ملک [illegible] گیرد

[illegible] فلک [illegible] عروج کند — [illegible] ز فقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرع رای انور شاه — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز بر فرق قدر کمربند توامان گیرد

رسد ز چرخ سطاره هزار تهنیت — چو فکرت صفت اندر کن فکان گیرد

فلاک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایه‌اش اوج کهکشان گیرد

ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشت بی سبق کار خود از ان گیرد

ز امتحان تو آیا مرا غرض اینست — که از صفای ریاضت نشان گیرد

که تا به پایهٔ مصحف از ان بلند ترست — که روزگار زبان حرف امتحان گیرد

ز عمر بر خور و انکس که در همه صفتی — نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

مذاق چون شود تلخ غم شود و این — کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

چو جای جنگ ببندد بجام بار دو جنگ — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسنجی رخ امید دست — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در آنمقام که سیل حوادث انگیخت — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که حملهای چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش زن و فرزند خانمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت / عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

وله ایضاً فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / بیا که خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیا و طره دلبند خویش خیری کن / که تا خداش بگشاید در از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت بنظام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه سپهر زمین رو نهد به ویرانی

تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی

ادام پایهٔ تعظیم نصبت باید کرد — که در ممالک فطرت نه بر سر آرانی

درون خلوت کروبیان به عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

صواعق سخطت را اگر بسوزانم گفت — نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی

کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد تاج — ز باد پای صبا لاله‌های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از روح ریحانی

سحر کلم چو نوشش آمد که بلبلی گلبانگ — به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خجسته ابی چو لعل رمانی

بکن که چو نخوری بی جمال گل یک ماه — که باز ماه دگر میخوری لب بیانی

جهان به شیوهٔ دین پروری بود جاشیه — همه کرامت و لطف شرع یزدانی

بشکر نعمت تکفیر کز میان برخاست — بکرد مسکن گل وجد واعظ بستانی

رموز سر انا الحق چه داند آن جاهل — که منجذب نشد از جذبه‌های رحمانی

طرب سرای عدم بر سر ساقیا مگذار — که غیر عام می اینجا کند گرانجانی

[illegible] دل غنچه [illegible] بسازد — ز بهر و بدهٔ خصم تو لعل [illegible]

[illegible] آب و [illegible] امید [illegible] — هر بدی [illegible] آمد [illegible]

شنیده ام که زمین بوس می‌کنی گه گه | ولی بمجلس خواجه نبود دم همچو تو تهنیتی

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین مطاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صفا بصفحه باغ | هزار نقش نگار و خط ریحانی

بباغ ملک بشاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولتت بآسانی

وله ایضاً فی المدیح

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم | شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

میکشیدم در هجر تو انجام آغاز بیان | زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد | تا که بگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بد نامت کند زاهد برو | خوش نگه کن باده در بیت و مجلس منتظم

گر چنین در حلقه پیچد زلف چوگانی یار | مهره نتوان برد آسان از ید الصوفی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب | لاله و گل وان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خاری دیدی از دست رقیب | یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رند سیاهی حافظ سیه کرد | نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل جلال ملک و دین | سید آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال | مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مروت و مرکز معدن صدق و صفا ‌ ‌ ‌ جوهر عدل و سخا نیست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین ‌ ‌ ‌ ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت اکنون است و بس ‌ ‌ ‌ دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود ‌ ‌ ‌ خفته گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال ما جاری تو ‌ ‌ ‌ هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

ما نه پنداری که تنها میرفی بر قلب خصم ‌ ‌ ‌ همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

شرح احوال تو الحق بو العجایب قصه ایست ‌ ‌ ‌ بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

در نوشتن [illegible]

تا بهم مجبور بود از خاکبوس درگهت ‌ ‌ ‌ علم جعف و بده باشد حالها در جام جم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست ‌ ‌ ‌ این دعا بر انس و جان گشت ازل و جان خصم علم

تا جهان ماند ببینی در جهان تاب و نام

تمت القصاید

